دیوان شاهی

پادشاه ولایت

کتاب دیوان شاهی بخط نستعلیق مصوره

مالکه الصمد الرحمی جلد روغنی بابت هدیه کرده حضور جمع کتابخانه عامره

پادشاه عالمگیر سکندر اقبال سلیمان سریر

سمی خلد الله ملکه و سلطانه شده

بتاریخ ماه ذی الحجه سنه ۱۰۶۹ یک

همگی چهل و هشت ورق
صحاف را باید که وصل و جزبندی
نماید همین حاشیه قایم والموفق



بسوخت آتش عشق تو بیگناه مرا
بدوخت ناوک چشمت بیک نگاه مرا

بشمع نسبت بالای دلکشت کردم
روا بود که بسوزی بدین گناه مرا

فتاده بر سر راهی تو روازان مالم
که بهر عشق جبین گرد رو براه مرا

بسایه که گریزم درین بلا که منم
جو اهتمام تو نگرفت در پناه مرا

خطای شاهی بیچاره را قلم درکش
که هست لطف عمیم تو عذرخواه مرا

تلخست بی تو صبر دل غم فرسوده را
نتوان چشید داروی ناآزموده را

ای ناله همدمی کن و از آب چشم من
بیدار ساز دولت بخت غنوده را

دل شد ربوده سر زلف تو در کمند
نتوان بکوی عقل کشید آن ربوده را

با باغبان بگو که دل غنچه خون چراست
خواندن نمی‌توان ورق ناگشوده را

مشاطه زلف یار بانگشت می‌کشد
زانرو که نیست بقلم بیت دوده را

ناگفته از دهان تو رمزی مرا کشش
نتوان قصاص کرد گناه نبوده را

شاهی خیال خاص بگو از دهان دوست
چون نیست لذتی سخنان شنوده را

چشم تو برانداخت همی خانه ما را
بجشو و ببندی در میخانه ما را

از دیده و دل چند خورم خون جگر و آخر
بشکن ز بن این ساغر پیمانه ما را

گر بگذری ای باد بر آن زلف چو زنجیر
زنهار بجوئی دل دیوانه ما را

هر شب من و اندوه تو و گوشه محنت
کاقبال نداند ره کاشانه ما را

آن بخت ندارم که یکشب به رخت
روشن کند این کلبه ویرانه ما را

از تاب غمت سوخت بحیرت دل شاهی — ای شمع تو آتش زده پروانه ما را

جان بهر تو در بلاست ما را — دل پیش تو مبتلاست ما را

پشت بدعا بر آورم دست — در دست همین دعاست ما را

هر شب بهوای خاک کویت — دیده بره صباست ما را

در منزل ما چو ره نیابی — خود طالع آن کجاست ما را

تو ناوک غمزه زن که پیشت — سینه سپر بلاست ما را

بخرام چو گل قبا گشاده — چون جامه جان قباست ما را

شاهی چه عجب از جفا کند یار — چون روبره جفاست ما را

ساقی آب خضر نشان ده پیاله را — کز دل برون کنیم غم دیرساله را

بلبل ز روی گل همه حرف جفا شنید — آه از ورق باد که دید این رساله را

هر دم شکفته‌تر شود از آه من رخت | از رشک بر باد چه غم شمع لاله را
برخوان وصل دست ارادت مکن دراز | کالوده کرده‌اند ز هر این نواله را
بخت غنوده راهزن خواب تو هجران | شامی چه تیز میکنی آهنگ ناله را

بجو در نیست در کوی تو مشتاقان شیدا را | خم زلفت بقلاب محبت می‌کشد ما را
اگر در پایت افکندم سری عیبم مکن کاندم | جهان بودم که از مستی ز سر نشناختم پا را
تو در دل میرسی مهمان چه جای صبر و عقل ای جان | زمانی باش کز نامحرمان خالی کنم جا را
غمت آمد چو زد در دل قدم رنجه میدارد | همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را
ز شرکانش دل زاهد کجا یابد اثر شاهی | بلی خود کارگر ناید سنان خارا را

اشک چو پرده میدرد خلوتیان راز را | چند بدل فرو خورم ناله جانگداز را
هر سحری ز خون دل آب [illegible] زره ترا | رفته بدامن مژه سجده که نماز را

دیدهٔ شب نخفته را وصف دو زلف اگر کنی / با دل پاسبان بگو حال شب دراز را
می طلبم آرزو صحبت عافیت ولی / تهمت عقل چون نهم این دل عشقباز را
شاهی ازین سر و غم طرز جنون گرفت دل / رخصت گفت و گو مده طبع سخن طراز را

ای در بهار حسن تو گلها و لالها / وی لاله را ز رشک تو پر خون پیالها
شب با سگان کوی تو گفتیم درد خویش / فریادهای ما شنیدی و نالها
پر شد صحیفهٔ دلم از داغ مهوشان / یک یک چو نامهای کسان در قبالها
با چاشنی درد تو چیست آب زندگی / زهری که دهر میدهد اندر نوالها
حرفی اگر ز نامهٔ شاهی کند قبول / از شوق بر رسول تو خوانم رسالها

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمنها / شستند بشبنم رخ گلها و سمنها
داغ تو نرفتند شهیدان تو زین باغ / چون لاله بخون جگر آغشته کفنها

گه ناز و گهی عشوه گهی لطف گهی جور — غیر از تو که داند دگری این همه فنها

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی — کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

در عشق تو صبر و دل و دین هم شد و اکنون — ماندست درین واقعه تنهاست تن تنها

بیا ای از خط سبزت هزاران داغ بر دلها — مرو کز اشک مشتاقان بخون آغشته منزلها

بتقصیر وفا عیبم مکن کز آب چشم من — هنوز اندر زمین تخم وفا میروید از گلها

گر از گردون بلائی باشدت در عشق آسان کن — که عشق آمد درین مشکل مدد وز حل مشکلها

حریف بزم رندانه نگر از اشتعار من — که گرمی سوزد این پروانه را زان شمع محفلها

درین میخانه گر صدر قبولی آرزو داری — چو شاهی همتی در یوزه میکن از در دلها

خطت که درد و داغ تو نو می کند مرا — جان در بلای عشق گرو می کند مرا

عمری براه عشق زسر داشتم قدم — باز آرزوی آن تک و دو می کند مرا

من کشته‌ام از جواب سلامی و لطف یار — امیدوار گفت و شنودی کند مرا

سرگشتهٔ خیال توام در غم جبین — کو پرسشی تا آمد و رویی کند مرا

دید ابروی تو شاهی و دیوانه گشت ازانک — آری خراب او به نوعی کند مرا

زلف تو در کمند جنون می‌کشد مرا — خوش خوش بکوی عشق درون می‌کشد مرا

هرجا که میگریزم ازین فتنه ناگهان — شفقت عنان کشیده درون می‌کشد مرا

من دل نمیدهم بلب و چشم او که یار — کار فسانه که بافسون همی کشد مرا

بر خاک آستان تو گویم بخون دل — چون خاک میدواند و خون می‌کشد مرا

شاهی بگوی عقل بکن بعد ازین قرار — چون دل بگوشهای جنون می‌کشد مرا

خرابم از دل هر چشم که یاد کن ما را — سگ کوی توییم آخر بسنگی شاد کن ما را

دلم بار دگر لاف غلامی میزند جایی — بیا ای خسرو عمرک نو مبارکباد کن ما را

درت کعبه است و ما در باب حاجت رحمتی ما را ٥ رخت عیدست و ما زندانیان آزاد کن ما را
به تنهایی شبی چون گلبر خود دیدم بر باید دست   تو هم چون ما حریفان باده نوش یاد کن ما را
نمیدانند چو شاهی غیر عشق ای پارسا کاری   خدا را اگر تو میدانی بیا ارشاد کن ما را

کجایی ای ز رویت لاله را تاب   بهار خرمی بگذشت دریاب
لبت با آن دو زلف و رخ چه نیکوست   خوش آید باده در شبهای مهتاب
دلا احرام آن در بسته چه بست   قدم ننهاده فکر سعی کن درین باب
بصد چندان لطافت چشمه خضر   نداند ریختن بر دست تو آب
چو عشق آمد اجل گو شاد بنشین   که مردن را مرتب گشت اسباب
ز کویش رخ منه در کعبه شاهی   که یک سجده نشاید در دو محراب

چشم ستمگرت که بخون در کمین نشست   تیغی کشیده در ره مردان فی نشست

بازوی آتشین که چو گلدستی بوستان
گل از انفعال عرق بر جبین نشست

سرو سهی که خاسته بود از چمن بناز
چون دید گل قد ترا بر زمین نشست

چو لاله داغدار جهانی ز خط یار
آن سبزه بر کنار گل و یاسمین نشست

در خون نشست شاهی مسکین ز عشق تو
چاره با تو چون که نشست انجمن نشست

خطت بر لاله بر مشک چین ریخت
بنفشه بر کنار یاسمین ریخت

صبا گردی که برد از آستانت
عروس غنچه را در آستین ریخت

گل از خوبی همی زد با رخت لاف
چو دید از چشم رویت بر زمین ریخت

بشوخی ابرویت زیبا کمانیست
که خواهد خون خلقی از کمین ریخت

شراب عاشقی تا خورد شاهی
بهمت جرعه بر چرخ برین ریخت

بازم خدنگ غمزه زن بر دل آمدست
بازم ز عشق واقعه مشکل آمدست

بر دیگران کشیده خدنگ بلای خویش ٦
این بخت ام ز یار بسی بر دل آمدست

آن کو نکرد سجده محراب ابروت
مردود شد ز قبله که ناقابل آمدست

نخل قدت که آب گل و یاسمن بریخت
تا در کدام آب و هوا حاصل آمدست

شاهی بکوی عشق گر افتاده مانعیه
پایت ز آب دیده خود در گل آمدست

با طره تو سنبل شوریده حال چیست
جایی که ابروی تو نماید هلال چیست

تا بر درت طریق گدایی گرفته ام
دانسته ام که سلطنت بی زوال چیست

مرغان باغ را چو نسیمی حکایتیست
با گل بگو که این همه غنج و دلال چیست

حالا بوصل تو فلکم عشوه میدهد
تا بخت خوابناک مرا در خیال چیست

با انکه با حبیبتیم سر اندرپیش چو گوی
رو ورنه گفت شاهی شوریده حال چیست

امروز نسیم سحری بوی دگر داشت
گویی گذر از خاک سر کوی دگر داشت

ما یکدل و یکرنگ چنین و آن گل رعنا — افسوس که از هر طرفی روی دگر داشت
خوش وقت کسی موسم نوروز که چون گل — هر لحظه شرابی و لب جویی دگر داشت
دی مردم از آن ذوق که در دادن دشنام — با ماش نظر بود و سخن جای دگر داشت
شاهی بتماشای مه عید نیامد — بیچاره نظر در خم ابروی دگر داشت

خطت که سبزه بر اطراف یاسمین انداخت — چه خون که در جگر نافهای چین انداخت
دلم که داشت تمنای خاکبوس درش — بعاقبت سخن خویش در زمین انداخت
باحتیاط قدم نه که طرهٔ یار — کمند حادثه در راه عقل و دین انداخت
در آفتاب ستم گر بسوختم چکنم — چو بخت سایه بر احوال من چنین انداخت
بعشق تیر بلا را نشانه شد شاهی — ز بس که سنگ ملامت بآن و این انداخت

دوش از رخ تو بزم گدایان چراغ داشت — وز دیدن تو دیده گلستان و باغ داشت

هر جلوه که شاهد به وحشت بر فلک / دل با فروغ روی تو زانها فراغ داشت

با شام طره تو نهان بود کار دل / آن روی دل فروز مرا بر چراغ داشت

در چو سبزه و گل پست ز هجرت بخاک و خون / آن دل که داغ سبزه و گل در دماغ داشت

چون لاله داغ شد دل شاهی ز سوز عشق / گر گلشن زمانه بسی درد و داغ داشت

ساقی غم تو عقل و جان رفت / می ده که تکلف از میان رفت

شد تاب و توانم اندرین راه / من هم بروم اگر توان یافت

شد دور رخ و زلفت از نظر دور / کام دل و آرزوی جان رفت

من بودم و دل که قامتت برد / آن نیز بجای راستان رفت

شاهی که چو لاله غرق خون است / با داغ تو خواهد از جهان رفت

سروی از باغ ارم سایه برین خاک انداخت / که به تیر مژه در سر جگر چاک انداخت

جز گاهی دلم از داغ بتان ایمن بود
باز عشق آمد و این شعله بجانها انداخت

عقلم از بادیهٔ عشق تو میداد خبر
همتم رخت درین راه خطرناک انداخت

همه از رشک خط و عارض گلگون تو بود
چمن اوراق گل و لاله که بر خاک انداخت

شاهی آن سهم سعادت که نشان میدادند
ناوکی بود که آن غمزهٔ بی باک انداخت

ابرو ز من متاب که دل دردمند تست
تیری که خورده ام ز کمان بلند تست

آن کشوری که توئی شهریار آن
آزاد بنده که گرفتار بند تست

زلفت بتاب رفته و ابرو گره زده
بیچاره آنکه صید کمان کمند تست

این واعظ این حدیث کجا قول ما کجا
هنگامه رشک کن که نه هنگام پند تست

فرموده که شاهی ازین در کمینه ایست
مپسند بر وی این همه غم گر پسند تست

صبا تا ز زلف تو بوئی نداشت
دلم در جهان آرزوئی نداشت

جهان هرگز از نازنینان چو تو ۸ جفا پیشه و تندخویی نداشت
بهار آمد و هیچ بلبل نماند که پیش گلی گفت و گویی نداشت
دلم کز جفای کسی خسته بود سر سبزه و طرف جویی نداشت
بناکام شاهی برفت از درت که پیش تو هیچ آبرویی نداشت

عمر بگذشت و دلم جز عاشقی کاری نیافت چشم یاری داشت از یاران ولی یاری نیافت
ای دل از کویش مبر سرمایهٔ درد و نیاز کین متاع کاسد اینجا هیچ بازاری نیافت
تا صبا زلفش برای صید دلها باز کرد آن کمند فتنه را چون من گرفتاری نیافت
سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد در حریم آن گلی گر یافت بی‌خاری نیافت
شاهی از یاران خود با کنج تنهایی شتافت زانکه با هر کس غم دل گفت غمخواری نیافت

کدام دل که ز عشقت اسیر محنت نیست کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست

طبیب چارهٔ دل کو مپاز و رنج مبر
که ناتوان مرا آرزوی صحت نیست

بقول مای روشن نمی‌شد زاهد
درون تیره دلان قابل نصیحت نیست

چو من بگوشش واعظ کسی نخواهم شد
بگو تردد ضایع مکن که منت نیست

خیال روی تو تا نقش بسته‌ام در دل
دگر هوای بتانم بهیچ صورت نیست

دلا مدار ز ابنای دهر چشم وفا
که در جبلت این همرهان مروت نیست

بناله در دهر خویش میدید شاهی
ز کوی خویش برانش که اهل صحبت نیست

کدام عشوه که در چشم پرخمار تو نیست
کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست

درون سینه ز داغ کهن نشان جستم
هیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

دلا عنان ارادت بدست دوست سپار
درین مقام که کاری باختیار تو نیست

هوای عشق تو کردی دلا ز روز نخست
هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست

اگرچه در ره عشق تو خاک شد شاهی
هنوز بر دل آزرده‌اش غبار تو نیست

کسی که عاشق روی تو شد بباغ نرفت / هوای کوی تواش هرگز از دماغ نرفت

دلی که با تو بغوغای عاشقی خو کرد / ز کوی تفرقه در گوشهٔ فراغ نرفت

ز سینه دلق می آلوده از غم آتش / گر آب دیده بشستیم بسی و داغ نرفت

دلا بسوز چو سودای زلف او داری / که کس بخانهٔ تاریک بی چراغ نرفت

نرفت نالهٔ شاهی بگفت و گوی رقیب / غزل سرایی بلبل ببانگ زاغ نرفت

چو سبزه تربت از برگ یاسمن برخاست / هزار فتنه بقصد دل از کمین برخاست

دلم خیال دهان تو در ضمیر آورد / خروش بیخودی از عقل خورده بین برخاست

چو غنچه جام روی نمود از نقاب زنگاری / ز بلبلان چمن نالهٔ حزین برخاست

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس / که تکیه زد بعصای انکه از زمین برخاست

چو مطرب از سخن شاهی این غزل برخواند / ز ساکنان فلک بانگ آفرین برخاست

مرا در عشق بهبودی نماند است | ز سودای بتان سودی نماند است

دلم رفت و آهی ماند و بر جا | از آن آتش بجز دودی نماند است

سر آمد روز عیش و یاد کارش | بجز دلق می آلودی نماند است

طبیب از ما عنان بر تافت گویی | که هیچ امید بهبودی نماند است

بکش تیغ جفا در خون شاهی | کز این پس مقصودی نماند است

تا خاک آستانهٔ جانان مقام ماست | در بزم عیش جرعه رحمت بجام ماست

گفتی فلان بکوی من از خاک کمتر است | این هم چو بنگری سبب احترام ماست

تا بر درش بخاک مذلت نشسته ایم | سلطان چار بالش گردون غلام ماست

زاهد حرام گفت می لعل را ولی | ما زایریم و میکده بیت الحرام ماست

زروی چو زر بخاک درش ما نهاده ایم | در ملک عشق سکهٔ شاهی بنام ماست

۱۰

مرا سریست که بر خاک آستانهٔ اوست / چو تیر غمزه زند جان و دل نشانهٔ اوست

درین صحیفه نخواندم خط خطا هرگز / که هرچه می‌نگرم عشق کارخانهٔ اوست

شب دراز چه پرسی که چیست حالت شمع / دلیل سوز دلش رنگ عاشقانهٔ اوست

عجب مدار که خواب اجل برد ناگاه / مرا که شب همه شب گوش بر فسانهٔ اوست

سرود مجلس اگر نیست نغمهٔ شاهی / چگونه گوش جهانی پر از ترانهٔ اوست

منم ز دست تو پابسته در کمند ارادت / براه تو سر تسلیم بر زمین عبادت

بدرد عشق خوشم با خیال دوست که گه گه / قدم بکلبهٔ ما می‌نهد برسم عیادت

چه میدهند گواهی دو چشم یار بخونم / چو نشنوند ز مستان هیچ روی شهادت

مرا خدنگ تو در دل نشان بخت بلندست / مگر بطالع من بوده است سهم سعادت

یکی صدست تمنای عشق در سر شاهی / بیا که شوق فزونست و اتحاد زیادت

مرا گر با تو روی همدمی نیست / گدا را با سلاطین محرمی نیست
ز عشقت درد و غم در دل بسی هست / ز اقبال توام زینها کمی نیست
پری را ماند آن مه در لطافت / رقیبش نیز چندان آدمی نیست
کسی زان گلبن امید نشکفت / درین بستان که بوی خرمی نیست
خط جانان مکن بر خواست شاهی / بغم بنشین که جامی بی غمی نیست

وقتی دل آواره در آن کو گذری داشت / با نرگس جادوی تو پنهان نظری داشت
گفتی خبر دوست شنیدی چه شدت حال / اینها ز کسی پرس که از خود خبری داشت
دل ناوک مژگان ترا سینه سپر کرد / پیکان تو چون با دل آزرده سری داشت
تا بهوای حرم از کوی تو شد دور / خود کوی تو در روضهٔ فردوس دری داشت
صد چاک شد از دست فراقت دل شاهی / چون لاله که با داغ تو خونین جگری داشت

جفای تو بر دل بغایت خوش است | ز شه بر رعیت رعایت خوش است

ازان غمزه و لب به پیش خیال | گهی شکر و گاهی شکایت خوش است

بدشنام تلخم مسوز ای رقیب | که از لعل یار این حکایت خوش است

خطت آیت حسن و لب وقف آن | بشرح و تفسیر وقف و آیه خوش است

کرامت برندی بدل کرد شیخ | که در ملک عشق این ولایت خوش است

بخونریز عاشق بهانه مجوی | که قتل چنین بی جنایت خوش است

بهر مست شاهی نظر کن به من | کش آغاز خوب و نهایت خوش است

گر نمی سوزد دلم این آه درد آلود چیست | آتشی گر نیست در کاشانه چندین دود چیست

عاقبت چون روی زیبا بود دارد بود ما | هر دم این اندیشه بود و غم نابود چیست

ناوک آن غمزه هر کس را است مارا هم رسد | چون مقدر هست روزی فکر دیر و زود چیست

یکشب ای آرام جان زان زلف سرکش بار ده | کز پریشانی دلها آخرت مقصود چیست

خلق را دلها کباب از چشم پر چون منست / وز جگر صد پاره با اشک جگرگون منست

خاک آن ره را که چون آبی زنم لیکن هنوز / شرمسارم زانکه خاک او به از خون منست

مهر بگشادم جراحتنامهای سینه را / لیک عنوانش درون احوال بیرون منست

کارم از شورش عقل آمد بجان جای نجات / تا پی رندی روم کان رسم و قانون منست

سنگ طفلان خورد شاهی سالها در کوی دوست / تا ببازی گریش گفتا که مجنون منست

خطش بگرد عارض مهوش بر آمدست / آری بنفشه با گل تر خوش بر آمدست

دل سوی باغ می کشدم کان بهار را / بر طرف لاله سنبل دلکش بر آمدست

خطی عجب دمیده رخی بر فروخته / چون سبزه خلیل کز آتش بر آمدست

هر شب بیاد سلسلهٔ زلف درهمش / صد آهم از درون مشوش بر آمدست

شاهی تو شهر عالم دیوانگی ز یار / چون قصه با بتان پریوش بر آمدست

محنت شاهی و تعظیم رقیبان تا کی ۱۲ بند کانیم آن یکی مقبول و این دو دو حب

ای دل ایام هجر شد بنیاد — رو که مرگت مبارک باد
دل سوزان من ز آه بپیت — جون چراغی نهاد در ره باد
انجامم باید تو مشغول — که فراموشیم برفت از یاد
سرو آزاد بنده قد تست — ای غلام تو بنده و آزاد
گفتی افتاد شاهی از نظرم — کاشکی اینچنین نمی افتاد

آن یار خشم رفته که با ما بجنگ بود — وی سنبلش ز تاب می آشفته رنگ بود
ای واعظ از حدیث تو پشت در ضمیر — عیبم مکن که گوش پر آواز چنگ بود
عمری چو خاک بر سر کویت شدم مقیم — آخر ز رهگذار تو بادم بتنگ بود
فرهاد را ز میوه شیرین حلاوتی — روزی نشد که لایق دیوانه سنگ بود

تیغ ار چه بود بر صف دلها کشیدنت
با لشکر شکسته چه حاجت بجنگ بود

شاهی سیاه نامه شد و رند و عشق باز
بگذشت نام زاهدی که بننگ بود

رفتیم اگر چه دل بغمت دردمند بود
در چین طرهٔ تو اسیر کمند بود

دشوار می‌نمود سفر بی فراق دل
چون مرغ دل بدام کسی پای بند بود

القصه در فراق سر آمد شمار عمر
سرمایهٔ وصال که داند که چند بود

بلبل به آه و ناله چمن را وداع کرد
کان زمزمه را ترانهٔ او ناپسند بود

راضی نشد که تکیه زند بر سریر ملک
درویش را که پایهٔ همت بلند بود

خوش کردی ای حبیب که آتش زدی دل
کان داغ بر جراحت ناسودمند بود

شاهی بهیچ روی ز تاب غمت نخفت
عمری اگر چه بر سر آتش سپند بود

بیدلان کوی تو مقام کنند
با غمت ترک ننگ و نام کنند

نازنینان شهر هر روزی
فتنه از نرگس تو وام کنند

من که خوارم بکوی تو چه عجب
یکسان را چه احترام کنند

غمزه‌ها را بقصد جان منست
باش تا کار دل تمام کنند

تو نه رندی نه زاهدی شاهی
خود بگو تا ترا چه نام کنند

بزنجیر زلفت دل ما بت دربند
ز سررشته عقل یکسر گسسته پیوند

رهی تیماران از در دوست ما را
که بینند سگ را بروی خداوند

بتوبه مکن دعوت ای شیخ ما را
که ما اول ز عهد خود دیم سوگند

شناسیم قدر سگان درت را
که ما هم در آن کوی دوریم یکچند

رقیب ستمکاره در کوی شاهی
جفای پسندد خدایا تو مپسند

هردم ز خوی عشق بر دل من صد بلا رسد
آری بدور چشم تو اینها مرا رسد

جانم بلب رسید درین محنت و هنوز / تا کار دل بدیدن دوست کجا رسد

در جلوه گاه دوست رسیدن حد ما نیست / کانجا مگر شمال رود یا صبا رسد

انعام عام تو همه را میرسد چنانک / هر ناوک بسینه این مبتلا رسد

شاهی بر آستان ارادت نشسته است / با درد خو گرفته که روزی دوا رسد

بسرو قد تو در جویبار دیده رسید / مرا خدنگ جفا بر دل رمیده رسید

ز دیدن تو بلایی که میکشد دل من / امیدوار چنانم که پیش دین رسد

بگرد آن خط مشکین کجا رسد نافه / مگر صبا که بدان طره خمیده رسد

صبا ببوی تو آرام جان مردم شد / بلی خوشست نسیمی که آرمیده رسد

اگرچه بر رخ بستان دمید سبزه ولیک / گمان مبر که بآن خط نودمیده رسد

زیاد آن لب اگر یکنفس بکام رسم / خیال چشم تو تیغ بلا کشیده رسد

اگر صبا ز سر کوی او رسد شاهی / نسیم روضه بجان ستم رسیده رسد

باز عشق توام ز صبر جدایی فرمود ١٤ باز بیمار مرا نوبت پرهیز آمد
جام شاهی که خوناب جگر پر کردند خوار منگر که زلال طرب انگیز آمد

بازآ که دل بی تو سر خویش ندارد بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد
از درد تو ذوقی ببرد عاشق بیدل مرهم بکجا بند اگر دل ریش ندارد
گر لطف تو ما را نتواند چه توان کرد سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد
او را که رسد ناوک دلدوز تو بر چشم تا کس بود از چشم دگر پیش ندارد
تا عشق تو در واقعه شد رهبر شاهی فکر از خرد مصلحت اندیش ندارد

باز این سر بی سامان سودای کسی دارد باز این دل هرجایی جایی هوسی دارد
از کنج غمش دیگر در باغ نخواند دل را کان مرغ که من دیدم خو با قفسی دارد
هر کس هوای دل دارد به جهان خبری ما هیم و دل ویران آن نیز کسی دارد

شبها سگ کویش را رحمی نبود بر من — خوش وقت اسیری کو فریاد رسی دارد

از کوی بتان شاهی کم جو ره برگشتن — کین بادیه همچون تو آواره بسی دارد

سرو تو مگر ز پا نشیند — کین دل نفسی بجا نشیند

من بودم و دل تو بردی آن نیز — خود گو که غمت کجا نشیند

هر کس که شبی نشست با او — بسیار بروز ما نشیند

گردی که ز کوی دوست خیزد — در دیده چو توتیا نشیند

شاهی بنشست یار با تو — کس با تو ای گدا نشیند

جان یاد تو یاد کس نکند — دل ز غم خوردن تو بس نکند

بفراق تو خو کنم ناچار — بختم ار با تو همنفس نکند

اگر این بار جان ز غمت — دگرم عاشقی هوس نکند

دل که بگریخت زان شکنجهٔ زلف   تا ابد روی بار پس نکند

15

رندی از کوی خویش شاهی را   آنچه کردی تو هیچکس نکند

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد   همایون کشوری کاعرصه را شاهی چنین باشد

یک امروز عتاب آلوده دیدم روی او مردم   کسی را جان کجا باشد اگر ماهی چنین باشد

ز رنج و راحت گیتی مرنج و دل مشو خرم   که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

غمش تا یار من شد روی در راه عدم کردم   خوشست آوارگی او را که همراهی چنین باشد

بخنده گفت شاهی تیغ رانم بر سرت روزی   نیم نومید از آن دولت که ناگاهی چنین باشد

چو دل چوگان زلفت در نظر دید   پریشان گشت و حال خود دگر دید

ترا در رهگذر ناگه بدیدم   دلم چندین بلا زان رهگذر دید

غمت صد رخنه در جان کرد ما را   مگر دیوار ما کوتاه‌تر دید

دل از کویت نمرود گر کعبه — که گر دید آب رو زین خاک در دید
دلم زین بوستان با خار از آن ساخت — که از گل بوی گردن ورد سپر دید
صبا از چین زلفش شمه گفت — از آن غم نافه را خون در جگر دید
چو لاله داغ بر دل ماند شاهی — ترا تا سبزه بر گلهای تر دید

یار با ما چنانک بود نماند — مه من مهربان که بود نماند
لطف هر دم که می‌نمود گذشت — پرسش هر زمان که بود نماند
سر دوش سوی من بگوشه چشم — عشوه‌های نهان که بود نماند
دل بر آن آشنا که بود برفت — سر بر آن آستان که بود نماند
چه در آن کوی مانی شاهی — یار چون مهربان که بود نماند

دل زلفت ار گرفت بد کرد — شبگیر بد از برای خود کرد

ایام بخون من کمین داشت	١٦	خاصه که غم تو آتشش مدد کرد

مارا بجنون چه جای طعنه	پیش تو که دعوی خرد کرد

زد قرعه بنام هر کسی عشق	مارا بغم تو نامزد کرد

شاهی چو صبا دمی نیاسود	تا میل بتان سیم قد کرد

شبی که کوی تو مارا مقام خواهد بود	زمانه طالع و گردون بکام خواهد بود

زوال نعمت پیر مغان مخواه ای شیخ	که ظل عالی آن مستدام خواهد بود

همه بضاعت خود عرضه می‌کنند اینجا	قبول حضرت او تا کدام خواهد بود

کنون که جان جهانی کرشمه می‌شکن	مگو که دولت خوبی مدام خواهد بود

سریر سلطنت ار جاه مسند شاهی را	سگان آن سر کو را غلام خواهد بود

عیدست و خلقی هر طرف دامن کشان با یار خود	مسکین منی بی صبر و دل حیران شده در کار خود

همه مرغ نالان در چمن هم گل دریده پیرهن ‌ هر کس بیاری در سخن من با دل افگار خود

عقلم که بودی رهنمون خندید بر اهل جنون ‌ من نیز می‌خندم کنون بر عقل و دعوی‌های خود

در جان درون آن تندخو دایم بدل گفت و گو ‌ بیچاره من مهجورم از او چون من از دیدار خود

گر راز دل بنهفتمی در خاک و خون می‌خفتمی ‌ هم با طبیبی گفت و گو حال دل افگار خود

تو همچو گل دامن‌کشان رفته به گشت بوستان ‌ پیش تو مسکین باغبان شرمنده از گلزار خود

شاهی بخوبان زد نفس افتاد در دام هوس ‌ چون عندلیبان در قفس در ماند از گفتار خود

گرم عشقت عنان دل نگیرد ‌ دلم کوی بلا منزل نگیرد

اگر چشمت جفای کرد سهل است ‌ کسی بر مست لایعقل نگیرد

مرنج از بیخودیهای دلم زانک ‌ ز دیوانه کسی بر دل نگیرد

دوانم اشک هر دم را ابلق ‌ که دانم راه بر سایل نگیرد

توانم برد جان از دام زلفت ‌ اگر چشمت مرا غافل نگیرد

نپسازد عاشقی را خاک ایام ۱۷ که اول با محبت در گل نمیرد
بشرطی شد قتیل عشق شاهی که فردا دامن قاتل نگیرد

عید شد خوبان بعزم مجلس و می می‌روند دردمندان راه می‌پرسند و از پی می‌روند
گر بگشتی میروند تنها خوشست آن ماه‌ها قاصد جان من آمد آنها که از پی می‌روند
چون گل و سنبل پری‌رویان بتاب آب می طره‌ها آشفته و رخسار در خوی میروند
آنکه میرقصند با تکبیر و قامت این زمان با نوای ارغنون و ناله نی میروند
شیرو شاهی زکویت از دم سرد رفت بلبلان از بوستان در موسم دی میروند

تا دل زکف اختیار بنهاد پا بر سر کوی یار بنهاد
دور از توجه داغ بود کایام بر جان و دل فکار بنهاد
مرغی که وفای دهر دانست دل بر گل نوبهار ننهاد

تا بسته زلف او نشد دل / سر بر خط روزگار ننهاد
از عشق تو زان فتاد شاهی / کاول قدم اختیار ننهاد

تا بر گل تو جعد گره گیر بسته اند / در گردنم ز زلف تو زنجیر بسته اند
از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص / مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند
قومی که می دهند نشان از ره / کامل وقوف را دم تقریر بسته اند
من بعد ما و ناله و فریاد چون جرس / زین همرهان که با دل شبگیر بسته اند
شاهی بدام زلف تو زان رو اسیر ماند / کش دست و پا برشته تقدیر بسته اند

چو شمشاد قدت در گلشن آمد / خلل در کار سرو و سوسن آمد
بیادت دل از آن بر گل نهادم / که بوی یوسف از پیراهن آمد
ز تیرش سهم دادندی مرا خلق / سخن نشنیدم آخر بر من آمد

سزای دوستی و اینست شاهی	۱۸	که از کویت بکام دشمن آمد

چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد	بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد
چو بلبل با فغان چون لاله با خون دلم آری	از این گلشن نصیب دردمندان درد و داغ آمد
تو کامد پای دل خواری نداری کی شبستان و	من و کویش که نتوان با دل غمگین بباغ آمد
دلم آشفته‌تر گشت از خط نوخیز او گویی	دگر دیوانه را بوی بهار اندر دماغ آمد
بعشق نیکوان آسوده نتوان زیستن شاهی	مباش ایمن که چشم بد بر ایام فراغ آمد

خوبرویان چو خدنگ نظری بگشاید	ببر هر مژه خون از جگر بگشاید
پرده دار حرم از در دلکشان فارغ و ما	چشم بنهاده که از غیب دری بگشاید
ناامیدی بر ارباب طریقت کفر است	که دری بسته شد ای دل دگری بگشاید
گر نه از نسخه حسنت ورقی می طلبد	دفتر گل ز چه رو هر سحری بگشاید

شاهی اندیشهٔ آن زلف مکن پیش که آن | نیست رازی که به هر چنبری بگشاید

زلف تو سراسر شکن و تاب نماید | لعل تو لبالب شکر ناب نماید

چشم تو محالست که بر حال من افتد | بختم مگر این واقعه در خواب نماید

طراری آن طره ز دیدار تو پیداست | هر جا که رود دزد به مهتاب نماید

در شیشهٔ صافی بنگر بادهٔ رنگین | چون عکس گل و لاله که در آب نماید

شبها که بنالد سر کوی تو شاهی | خار و خسک بسترش سنجاب نماید

فصل نوروز است خلقی سوی صحرا می‌روند | بی‌نصیب آنان که در وی قول مطرب نشنوند

رخ نمودی عاشقان را چشم بر ابروی تست | عید شد با رنگ پیمان دین بر ماه نوند

من که در شبهای محنت سوختم زانم چه سود | کین بتان خورشید رخسارند و در ما ننگرند

می‌رود خلقی به استقبال کآمد گل به باغ | تو بمان باقی کزین بسیار آیند و روند

نپندکوبان شاهی درمانده را اول میدیند | ۷۱ | حال او داند اگر روزی چو او بیدل شوند

کسی کش مهر خوبان کار باشد — دلش با درد و محنت یار باشد
حدیث عاشقی انکه غم یار — خرد داند که دور از کار باشد
تن زارم مکش زان طره ای باد — که مویی در رسن بسیار باشد
من از وی برنخوردم یارب آن رو — ز شاخ عمر برخوردار باشد
برسوایی علم بردار شاهی — که صبر و عاشقی دشوار باشد

گر من از خاک درت رفتم دل شیدا نماند — تن روان شد بر طریق تو غم جان بجا بماند
من خود آواره شدم لیکن دل درمانده را — پرسشی میکن که در کویت تن تنها بماند
عاشقانرا در غمت دل رفت و درد دل رفت — خستگان را در فراقت سر شد و سودا بماند
ساربان قصد دوری میزند طبل رحیل — گو بران محمل که ما را خار اندر پا بماند

ای صبا از روی یاری با رقیبم مگوی
رو که شاهی را نظر در صورت زیبا بماند

ما برفتیم و دل آواره در کویت بماند
جان نماند از شوق و در دل حسرت رویت بماند

جان درین طوفان غم بر باد شد لیکن خوشم
گر ز تن خاکی غباری بر سر کویت بماند

شمع وار از بزم رندان رفتی و سوز رفت
همچو گل دامن کشان بگذشتی و بویت بماند

ما خود از خاک درت رفتیم لیکن گاه گاه
پرسشی میکن دل ما را که پهلویت بماند

از تن شاهی غباری هم نماند از غم و لیک
همچنان در دل خیال شکل دلجویت بماند

وقت گل خوبان چو بزم عشق در صحرا نهند
عاشقان را تازه داغی بر دل شیدا نهند

نازنینان را عشق ورزیدن نزیبد جان من
شیرمردان بلاکش پا درین دریا نهند

دیدهٔ ما اهل باد از جمال رویی دریغ
آه اگر آیینه پیش چشم نابینا نهند

با خیال لبهای میگون پای در میخانه نه
تا ز بیهوشی حریفان سر بجای پا نهند

از ملامت سوخت شاهی کس نمی‌گردد دوستان ۲۰ هر کجا زخمی رسد داغیش بالا نهند

مرا عشقت از ره برون می‌برد ز کوی ملامت درون می‌برد

گرانیست زنجیر زلف ای حکیم ترا هم بقید جنون می‌برد

بتاراج دل چشم او بس نبود لبش نیز خطی برون می‌برد

گل از روی او هست در انفعال ولیکن بخنده درون می‌برد

اگر شاهی از لعل او برد جان از آن چشم خونخواره چون می‌برد

پیکان غمزه را چو بتان آب می‌دهند اول نشان سینهٔ احباب می‌دهند

خاک درش هر دم آسوده کی رسد کان توتیا بدیدهٔ بیخواب می‌دهند

مژگان او که دین او چشم می‌کند تیغ کشیده در کف قصاب می‌دهند

سملی ز نوک هر مژه ما را ز روی دوست صد خار را برای گلی آب می‌دهند

شاهی مجلس می از آن میرود در دست ‌‌‌‌‌‌ کش ساقیان دین می ناب میدهند

نصیب من ز تو گر درد و آه می آید ‌‌‌‌‌‌ خوشم که یاد منت گاه گاه می آید

تو میروی و ز هر سو خلایق شهری ‌‌‌‌‌‌ پی نظاره شتابان که شاه می آید

غبار کوی تو در چشم دیده ام زانست ‌‌‌‌‌‌ که سرمه در نظرم خاک راه می آید

نیاز من بچه در معرض قبول افتد ‌‌‌‌‌‌ ببلبلی که عبادت گناه می آید

ز اشک خویش شکایت کجا برد ساقی ‌‌‌‌‌‌ که آب تیره اش از پیشگاه می آید

هر کسی موسم گل گوشهٔ باغی دارد ‌‌‌‌‌‌ ساکن کوی تو از روضه فراغی دارد

لاله چون خاک زده پیرهن خون آلود ‌‌‌‌‌‌ مگر او نیز ز سودای تو داغی دارد

من درین کوی خوشم گرچه بخت رضوان ‌‌‌‌‌‌ مجلس خرم و آراسته باغی دارد

دل من در شب گیسوی تو ره گم کرد است ‌‌‌‌‌‌ مگرش روی تو در پیش چراغی دارد

فکر سودای سر زلف تو دارد شاهی ۲۱ ظاهر آنست که آشفته دماغی دارد

عمری دهان تنگ توام در خیال بود / جان رمیده را همه فکر محال بود

رفت آنکه در مسایل عشق و رموز شوق / با روی و غمزه با تو جواب و سؤال بود

گفتم رسد میان توام باز در کنار / گفتا برو که آنچه تو دیدی خیال بود

شرم آیدم که سجده برد پیش ابروی / آن سر که سالها برهت پایمال بود

آشفته گشت خاطر شاهی درین غزل / آری بفکر زلف تو آشفته حال بود

دل بهر تو در ملامت افتاد / وز عشق بدین علامت افتاد

گشتم بهوس ندیم عشقت / خود عاقبتش ندامت افتاد

ای دل چو بقامتش فتادی / دیدار تو با قیامت افتاد

او تیغ جفا کشیده لیکن / بر جانب ما غرامت افتاد

گم گشت بکوی عشق شایسته — زاهد بره سلامت افتاد

ای بی‌خبر از گریهٔ خونین جگری چند — بازآی که در پای تو ریزم گهری چند

با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا — کز باد صبا دوش شنیدم خبری چند

چون لاله بداغ دل و خوناب جگر داشت — ای چشم چو نرگس همه پر سیم و زری چند

سوز دل عشاق چه دانند که چون است — بگریخته از داغ بلای جگری چند

ماییم طریق خرد از دست بداده — وابسته باقبال تو از در بدری چند

گفتی چه کسانند اسیران ره عشق — ماتم زده سوخته در بدری چند

شاهی نفر عشق بغفلت نتوان رفت — هش دار که این مرحله دارد خطری چند

خاک من باد از سر کوی تو گر بیرون رود — نیست زردی آنکه این بعد از سر پروا رود

خلوتی خوش دارم امشب با خیال زلف او — گر نه باد صبح ازین خلوت خبر بیرون برد

باخیالش گر شبی در کنج تنهایی روم — آب چشمم باز بردارد ز در بیرون کند

هر زمان از آب چشمم شعله بیش است ای طبیب — شربتی فرما که این سوز از جگر بیرون کند

مجلس خاص است اگر شاهی گدایی می کند — اهل صحبت نیست کو درد سر بیرون کند

دل بی رخ تو جانب گلشن نمی کشد — خاطر بسوی لاله و سوسن نمی کشد

بخرام سوی باغ که گل با وجود تو — خوبی نمی فروشد و دامن نمی کشد

ای بخت خواب رفته کجایی که در فراق — آن میکشد ز دوست که دشمن نمی کشد

آنرا که در فراق کسی تیره گشت روز — در بزم عیش باده روشن نمی کشد

گر دست راحت است و گر خنجر ستم — شاهی ز اختیار تو گردن نمی کشد

یار خط بر روی زیبا می کشد — سبزه بر گلبرگ رعنا می کشد

ماه را داغی ز عنبر می نهد — لاله را داغی ز سودا می کشد

سنبل از سودای مشکین کاکلش
طره شبرنگ در پا می‌کشد

در چمن سرو از فرودستان اوست
خویش را چندین چه بالا می‌کشد

ای نصیحت‌گو من و خاک درش
گر ترا خاطر بصحرا می‌کشد

میکشد پیکان ز دل آه از جگر
شاهی از دست تو اینها می‌کشد

چو ساقی آن قدح لاله‌گون بگرداند
دلم ز بیم بیش درون بگرداند

صبا ز لعل تو تا غنچه را دهد بویی
هزار بار دلش را بخون بگرداند

گرفتم آنکه براند رقیبم از بر تو
دل مرا ز وفای تو چون بگرداند

به پیر عقل بگویید تا برای خدا
عنان ز صحبت اهل جنون بگرداند

ز لوح وصل چه خواند رقیب بد شاهی
گر نوشتن گردون ورق بگرداند

رفت آنکه بوصل تو مرا دسترسی بود
وین کم شده در خیل سگان تو کسی بود

آن غمزه بخون دل ما چشم سیه کرد | ورنه بکمند تو گرفتار پی بود
آمد گل و هر مرغ هوای چمنی کرد | آزاد بگشت آنکه اسیر قفسی بود
وقتی بهوس خواستمی بوی گل از باد | آنها همه گویی که هوا و هوسی بود
عشق آمد و سودای گل و لاله ز سر رفت | زان شعله بتاراج شد ار خار و خسی بود
در عشق توام اشک بخون داد گواهی | هم ناله که در واقعه فریادرسی بود
شاهی که بهجران تو از ناله بر و مالم | بیچاره سگ کوی ترا هم نفسی بود

خدنگ او که بجان مژده هلاک برد | نوید عیش بدلهای دردناک برد
بخاک پای تو مردن رقیب را هوس است | روا مدار که این آرزو بخاک برد
بنامه شرح جدایی کجا توانند داد | کسی که نام تو با خود بترس و باک برد
دلم بکوی تو دامن کشان رود ترسم | که سوی خانه گریبان چاک چاک برد
بشد ز غمت ای نیم جان که شاهی راست | امید هست که آید فراق و پاک برد

دل که پیش تو رازی گوید / غم دیرینه بازمی گوید

شمع میگوید از رخت سخنی / سخن جانگداز میگوید

عقل سودای زلف خوبان را / مکر دور و دراز میگوید

مگر استاد چو رشته ترا / همه تعلیم ناز میگوید

گفت شاهی بگوش جان بشنو / که ز روی نیاز می گوید

گر بعمری ز من دلشده‌ات یاد آید / جان محنت زده از بند غم آزاد آید

دی صبا بوی تو آورد و بجان آتش / ترسم این شعله زیادت شود ار باد آید

روزها رفت دلت بر من غمدیده نسوخت / گرچه از نالهٔ من سنگ بفریاد آید

بلبل دلشده گر ناله کند عیب مکن / درد یاری که نسیم گل و شمشاد آید

جان من جانب احباب فراموش مکن / زود باشد که صحبتهای منت یاد آید

دل به تنزلگه سلطان خیالیست که او / میهمانیست که در کشور آباد آید

هیچ شک نیست که از پای درآید ساقی	۲۴	چشم خونریز تو گر بر سر بیداد آید

تا ز شب بر مهت نقاب افتاد	سایه بالای آفتاب افتاد

در رخم تا بناز خنده زدی	نمکی بر دل کباب افتاد

مردم دیده را ز مژگانت	خار در جایگاه خواب افتاد

شیشه زان سر نهد بپای قدح	که حریفش تنک شراب افتاد

در چمنها بنفشه بی تاب است	تا بزلف تو پیچ و تاب افتاد

گرد روی تو خط زنگاریی	سبزهٔ بر کنار آب افتاد

حاجت باده نیست شاهی را	که ز جام لبت خراب افتاد

من از پیشش با آب رویی ندارم	ز خاک درش ره بسویی ندارم

ز زندان دوری بپا زنم ضروری	چو از گلشن وصل بویی ندارم

ببخشای ما پیش پایت نهم سر
که جایی دگر آب در رویی ندارم

ز خار غمم خسته چون بلبل ای جان
از آن با گلی گفت و گویی ندارم

مگو عاقبت خون شاهی بریزم
که من خود جز این آرزویی ندارم

ای فتنه را دو نرگس شوخ تو راز دار
من بهر محنتم و گر از ناز دار

جانا تو ماه نازنینی و خلقی نیازمند
شمعی ناز جانب اهل نیاز دار

تر شد بساط صحن چمن از گریهای ابر
با غنچه گو که لب شکر خنده باز دار

از نقش کاینات مبین جز خیال دوست
یعنی ز غیر دیدهٔ عبرت فراز دار

شاهی بجد و جهد چو کاری نساختی
بنشین و دین بر کرم کارساز دار

ای بر سر زلف ترا دلهای مشتاقان اسیر
هرگزت نگذشت یاد دردمندان در ضمیر

گر مه روی تو روزی بنگرد بالای بام
دیگر از خجلت نیاید شاه انجم بر سریر

عالمی بیدل شدند از تیر مژگانت خدنگ
در همه شهر این زمان یکدل نمی‌یابد به تیر

من گرفتارم بداغ عشق سر دارم کمند
تا بکوی دوست دشمن ببندم بر دارم کمر

گر بریزی خون شاهی ور ببخشی حاکمی
تو شه فرمانروا و من بنده فرمان پذیر

سرو ما را می‌کشد دل هر زمان سوی دگر
چون گل رعنا که دارد هر طرف روی دگر

هر که دارد روی دل در قبلهٔ [illegible]
سهو باشد سجده در محراب ابروی دگر

در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک شو
چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر

جان بیمار مرا تاب شکیبایی نماند
ای طبیب از عاقلی جز صبر داروی دگر

گر دل شاهی بدشنام نکویی دور نیست
زانکه همچون او نمی‌بینم دعاگوی دگر

ای هر دم از جفای تو دل را غمی دگر
عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر

این دم که در رکاب توام خون من بریز
ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر

تیری زدی و ریش دل آسوده شد ز درد | هان ای طبیب خسته دلان مرهمی دگر
بلبل ز شوق نعره زنان مرهمی دگر | گل هر زمان بمجلس نامحرمی دگر
شاهی ز گریه سیل ز پی آب و گل مریز | کین خانه پست می شود از شبنمی دگر

ای بلطف از آب حیوان پاکتر | قدت از سرو روان چالاکتر
بی رخت چون لاله داغم بر دست | پیرهنم از دامن گل چاکتر
لعلت از خونم ندارد هیچ باک | نرگس شوخت از آن بی باک تر
با که گویم درد خود دیگر بجز تو | هر کرا دیدم ز من غمناکتر
پست شاهی در طریقت خاک راه | لیک در راه تو چیزی پاکتر

عید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز | گل شکفت از گریه چشم ابر نیسانی هنوز
سبزه تر خاست زان لبها و من در غم ز خود | تا چشیده جرعه زان براه ریحانی هنوز

گریهای گرم من ابر بهار انداز باغ — گل ز رویش خنده ناکرده پنهانی هنوز

گر بدانی سوز من رحم آیدت بر روز من — جان من آگه نه زین محنت جانی هنوز

گفته دانسته ام شاهی گدای کوی ماست — عمر اگر باقی بود زین بهترش دانی هنوز

سفر گزیدم و داغ تو بر دلست هنوز — جهان بگشتم و کوی تو منزلست هنوز

توای رفیق که آسوده قدم بر دار — گر آب دیده ترا پای در گلست هنوز

بگریه گفتمش از حال من مشو غافل — بخنده گفت که بیچاره غافلست هنوز

حسود همچو صبا عرصهٔ جهان گشتن — چو دل اسیر و بلند تو مایلست هنوز

طریق عشق بناموس میرود شاهی — پیاله دو سه دیگر که عاقلست هنوز

غم روی تو دارد دل همین بس — نخواهد کردن از فکر چنین بس

دل و جان و خرد بردی و اکنون — سری ماندست ما را بر زمین بس

اگر مانند ترا با زلف پرچین — کند صورتگر نقاش چین بس
سگ کوی خودم خواندی عفا الله — که شاهی را غلامم آن ناز من بس

هر کسی پهلوی یاری بهوای دل خویش — ما گرفتار بفکر دل بیحاصل خویش
چند بینیم سوی خوبان و دل از دست دهیم — وقت آنست که دستی بنهیم بر دل خویش
دل ز اندیشهٔ تو باز نیاید بجفا — تو و بیداد من و آرزوی باطل خویش
روزگاری سر من خاک درت منزل داشت — گر بود عمر رسیم باز بسر منزل خویش
کارم از زلف تو درهم شد و مشکل افتاد — که گشاید گره آن پیش کسی مشکل خویش
دم آخر سوی ما بین که شهیدان ترا — شرط باشد بحلی خواستن از قاتل خویش

ازین گلشن چه سازد بلبل از زاری و فریادش — که سوی عاشقان میلی ندارد سرو آزادش
خوش است این باغ رنگین لیک نتوان دل درو بستن — که بوی آشنایی نیست در نسرین و شمشادش

اگر مجنون بمرد و داغ عشق افتاد بکجنبدی — ولی در عاشقی هرگز نبینی کار بنیادش
اگرچه غمزه را تعلیم شوخی میدهد چشمت — بگو آتش بعالم زن که استاد است استادش
ز آب چشم و آه آتشینم و شاهی را — کنون در کوی تو خاکستر و هر سوی برد بادش

هر که کوی تو ساخت مسکن خویش — خون خود میکند بگردن خویش
تا گل از باد صبح بوی تو یافت — جامها پاره کرد بر تن خویش
شمع پروانه را بسوخت ولی — زود بریان شود ز روغن خویش
دانه خال پیش رخ بنمای — تا کل آتش زند بخرمن خویش
هست شاهی ز آستان تو دور — مرغ آواره از نشیمن خویش

پرده بگشا ز روی چون مه خویش — که ملولم ز بخت گمره خویش
میکشد سرو پیش بالایت — شرمساری ز قد کوته خویش

می نوازیم چو چنگ در بر خود | که فراموش میکنیم ز خویش
واعظا ما و نالهٔ دف و نی | تو و گفتار ناموجه خویش
شاهی از بندگان تست از تو | و اکثر التفات که که خویش

ای دوست شبی بکوی ما باش | درد دل ریش را دوا باش
ایام وصال چون زمانیست | گو محنت و هجر از قفا باش
دادم دل و جان بعذر خواهی | بر خاک درش بگفت ساباش
ای زاهد شهر ما و کویش | جنات نعیم گو ترا باش
شاهی همه عمر می کشیدی | روز دو سه نیز پارسا باش

کنون که موسم عیش است و باده گلرنگ | چو عندلیب خوش الحان بباغ کن آهنگ
زمانی خوشدلی آمد پیاله پر می دار | که لاله ساغر خالی همی زند بر سنگ

اگر بباغ روم بی تو گو که بگیرم / چو غنچه سر بگریبان کشیده با دل تنگ

روان ما خبران ما بیال جاده شد / هنوز غمزهٔ خونریز دوست بر سر جنگ

ز عشق گفت ای دل که خوش همی آیی / بروزگار سخنهای من برآرد رنگ

دو روز مهلت باقی بعیش ده ساقی / چو عمر با لب ساغر گذشت و گیسوی چنگ

رفیق می نه پذیرد نیاز من از عار / فرشته می ننویسد گناه من از ننگ

من از پیش یار آب رویی ندارم / ز خاک درش ره ببویی ندارم

بزندان دوری بسازم ضروری / چو از گلشن وصل بویی ندارم

ببخشای تا پیش پایت نهم سر / که جای دگر راه و رویی ندارم

ز خار غم خسته چون بلبل ای جان / از آن با گلی گفت و گویی ندارم

کو عاقبت خون شاهی بریزم / که من خود جز این آرزویی ندارم

اگرچه خاک درت زاب دیده گل کردم
خوشم که سینه بداغ تو متصل کردم

دلم که لاف صبوری زدی به اول کار
هزار بار به پیش تو اش خجل کردم

زمانه روزی من کرد گریه‌های فراق
ز بس که خنده بر افتادگان دل کردم

بشکر آنکه گهی گشتنم نمودی روی
سگان کوی ترا خون خود بحل کردم

سرای دیده شاهی نه جایی هر صنمست
کش از خیال تو بتخانهٔ چگل کردم

با تو عمری شد که لاف از دوستاری میزنم
لاجرم اکنون ز هجرانت بکام دشمنم

غنچه وار از دست تو خواهم گریبان چاک کرد
چند سوزم لب بمهر و شعله در پیراهنم

گفته‌ئی خون ریزیت دست از بد نامم زنی
گر همیشه میشود این کار دستی میزنم

تیغ آن قصاب را از خون من جانت و من
همچنان خود در میان کشتگانت افکنم

آه درد آلود شاهی قصهٔ دل باز گفت
از کباب دل حکایت کرد دود روزنم

۲۵

من که چون شمع از غمت با سوز دل در خنده‌ام
نیست تدبیری بغیر از سوختن تا زنده‌ام

یکشب از افغان من خوابی باسایش نکرد
روزها شد کز سگ کویت ازین شرمنده‌ام

تیغ تو سر در نمی‌آرد بخونم لیک من
خویشتن را در میان کشتگان افکنده‌ام

همچو مجمر سینه پر آتش ز انفاس خویش
همچو ساغر با دل پرخون و لب پرخنده‌ام

گر بشمشیر سیاست می‌نوازی حاکمی
ور بتشریف غلامی می‌نوازی بنده‌ام

در هوایت برگ عیشم سر بسر بر باد شد
این زمان عمریست تا از خان و مان برکنده‌ام

گفته شاهی نمی‌میرد چو شمع از سوز عشق
من بسوز عشق پایان نیز از آن پاینده‌ام

بر بوی تو سیر روز بهشت چمن آمدم
گریان بتماشاکه سرو و سمن آمدم

چون غنچه دلی دارم از اندوه تو پرخون
عیبم مکن ار چاک زده پیرهن آمدم

یارب ز چنین باده پر ذوق که خوردم
روزی مکن آن روز که باخویشتن آیم

درمانده شد از نالهٔ من خلق که سر زو
گویند میا بر سر این کوی من آیم

هر شب ز مستی سوی خانه ره کم میکنم
نقد هستی وقف بر خمخانه و خم میکنم

هر شب از سوز درون حال تباهی خویش
گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم

خواهم اندر پایت افتم دامنت گیرم بدست
چون بر اسپم ز شادی دست و پا گم

میکنم هر لحظه در پیش شکایتهای خویش
خود نمایی بین که من در پیش مردم

گفته شاهی برین در کیست با چندین فغان
داد خواهم بر در سلطان تظلم میکنم

ای در غم تو حاصل من درد و داغ هم
آشفته دل ز حلقه زلفت دماغ هم

سودای کوی تو از سر من می برد برون
گلگشت بوستان و تماشای باغ هم

ویرانه بهشت گلشن عیشم که هیچگه
بلبل در آن طرف نپرد بلکه زاغ هم

یکشب ز چهره مجلس ما را فروغ ده
تا شمع کو نه نشیند چراغ هم

شاهی که بی فروغ رخت هیچ شمع
دارد غم تو و ز همه عالم فراغ هم

من طوطی قدسیم بقفص مانده گرفتار ‌ — ‌ کو آینهٔ روی تو تا در سخن آییم

عشق تو بدیوانگیم نام برآورد ‌ — ‌ تا در خم آن سلسلهٔ پرشکن آییم

دیگر بغربی نروم همره شاهی ‌ — ‌ از بادیهٔ عشق تو گر با وطن آییم

بیک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدم ‌ — ‌ دگر شراب مده ساقیا که مست شدم

ره صلاح چگویم چو عشق ورزیدم ‌ — ‌ بقبله روی چه آرم چو بت پرست شدم

سرم بحلقهٔ روحانیان فرو نامد ‌ — ‌ کمند زلف تو دیدم که پای بست شدم

میان مردم ازان رو بلند شد نامم ‌ — ‌ که زیر پای سگانت چو خاک پست

شکسته بسته بود گفت و گوی شاهی ‌ — ‌ چنین که بستهٔ آن زلف پر شکست شدم

ما جان بتمنای تو در هم نهادیم ‌ — ‌ چون تیغ کشیدی سر تسلیم نهادیم

پیکان تو چون از دل مجروح کشیدیم ‌ — ‌ صد بوسه ازان از پی تعظیم نهادیم

ما اوستاد ازل عشق بتان یاد گرفتیم
الحق چو بر تخته تعلیم نهادیم

از فکر جهان فارغ و آزاد نشستیم
تا پای درین ورطه پرپیچ نهادیم

هرچند دهم نیست ز هجرت دل شاهی
بازای که ما جمله سگ نیم نهادیم

ای خسته ز تو روان مردم
چشم تو بلای جان مردم

از سیل دو چشم من بکویت
ویران شده خان و مان مردم

از خیل سگان او شو ای دل
خود را بنما میان مردم

تا رفته سمند او بجولان
از دست بشد عنان مردم

شاهی رغمت زبان چه بندد
افتاده چو در دهان مردم

خوش آن عیدی که اول دیدن بر روی تو اندازم
زماه نو نظر بر طاق ابروی تو اندازم

چو باد افتان و خیزان هر طرف سرگشته آیم
که گردم خاک و خود را بر سر کوی تو اندا

۳

چه حاصل زانکه آیم بگذرم هر لحظه از پشت — چو نتوانم که از حسرت نظر سوی تو اندازم

چو ماه نو شد از غم پهلویم در اشتیاق او — که خود را در نماز عید پهلوی تو اندازم

ز دود دل سیه شد نامهٔ شادی از خطت — چو خود سوزم چه تهمت در خم موی تو اندازم

تو شهریار جهان ما غریب شهر توایم — وطن گذاشته بی خان و مان ز بهر توایم

دوای دل نشود نوش جام جم ما را — که نازپرور پیمانهای زهر توایم

ز لطف بر سر ما دست مرحمت می نه — که پایمال حوادث ز تاب قهر توایم

چو لاله داغ دل از نوبهار عارض تو — چو غنچه خون جگر لعل نوش بهر توایم

شد از وفای تو مشهور عالمی سامی — بس است شهرت ما گر سگان شهر توایم

ما از حریم وصل تو با خاک در خوشیم — که جام باده هست بخون جگر خوشیم

سامان ما مجوی درین قصه خوشتریم — تدبیر ما مکن که چنین بیخبر خوشیم

خون خورده‌ایم دوش و خرابیم بامداد — دیگر مده شراب دمادم که سرخوشیم

جان از برای تحفهٔ جانان بود عزیز — عاقل گمان برد که باین مختصر خوشیم

شاهی بساط قرب تو گرمهت رقیب داد — ما را که رانده‌اند به بیرون در خوشیم

جو شوانم که در خیل غلامانت کمر بندم — روم در کنج محنت در بروی خویش دربندم

من آن صیدم که آهوی تو در دل تیرها دارم — کرم دولت بود خود را اگر بر تیرکش کو

ز ضعف دل بسویت می‌فرستم نامه میخواهم — که روزی خویش را بر بال مرغ نامه بر بندم

ترا گر عشق سوزی نیست سرو گل تماشا کن — مرا باری نماند آن دل که در یاری دگر بندم

فدای تیغ جانان کن سر سودازده شاهی — که میخواهم که با آن عهد و پیمان دگر بندم

دلا از عشق بتان چند یار غم باشیم — کجاست می که دمی غمگسار هم باشیم

بسوز عشق تو گشتیم سربلند آری — سگ توئیم ز داغ تو محترم باشیم

چو عاشقان بوفا جان کشند در پایت — امید هست که ما نیز در قدم باشیم
ز تاب حادثه چون بسکلد کمند حیات — هنوز بسته آن زلف خم بخم باشیم
چو هست کعبه مقصود کوی او شاهی — روا مدار که محرم از آن حرم باشیم

ما دل بچین زلف دلارام بسته ایم — در باده لبش طمع خام بسته ایم
آخر توان بکعبه کویش طواف کرد — چون عزم جزم کرده و احرام بسته
دعوی زبه کرده بدور حسن تو — تهمت نگر که بر دل بدنام بسته ام
ای مرغ بوستان تو و نوروز و نوبهار — پرواز ما مجوی که در دام بسته
گفتی چراست شاهی ازین آستانه دور — ما دیده از رخ تو بناکام بسته ا

مهی شد کان رخ زیبا ندیدم — نشانی زان گل رعنا ندیدم
شبی دیدم سپر خود زیر پایش — ز شادی پیش زیر پا ندیدم

بو تا نمودی آن رخ بودم آزاد / ترا دیدم دگر زو را ندیدم

شدم خاموش در وصف دهانت / که از تنگی سخن را جا ندیدم

چه افتادت بعشق این بار شاهی / ترا هرگز چنین رسوا ندیدم

هر شب مل حکایت خود در میان نهم / دل را ز سوز عشق تو داغ نهان نهم

روزم چو جا نیست در آن کوی هر شبی / آیم رخ نیاز بر آن آستان نهم

نه قوتی که آیم ازین ورطه بر کنار / نه محرمی که راز دل اندر میان نهم

با عاشقی که شرح دهم داستان عشق / صد داغ تازه بر دل او ناتوان

چون گل بخندد در رخ سرکش که ناگهان / همچون صبا ز دست تو سر در جهان

شاهی حکایت از لب لعل تو می کند / طوطی کجاست تا شکرش در دهان

هر زمان از خود می خواهم که آن زو بنگرم / چون رسم نزدیک تو آنم که آن سو بنگرم

در پرده گوش چنگ مروق که پرکار — با هیچکس نگفت که افشای راز کن
زاهد که با خرابی ما رشک می برد — یارب ز کنج عافیتش بی نیاز کن
ای جام باده بر کف و ایمن ز محتسب — متاع نیز می گذرد در فراز کن
بوی بهار داغ کهن تازه می کند — مطرب همان ترانهٔ دلسوز ساز کن
ای از می فریب چو نرگس بخواب ناز — بگذشت روزگار خوشی چشم باز کن
شاهی چو پیر میکده میخواند بعیش — خوش مرشدیست دست ارادت دراز کن

جان شد آواره و دل بهر تو افگار همان — تن درین کار شده با تو سر و کار همان
هر کسی در پی کاری و غم یار مرا — دل همان درد همان عهد همان یار همان
بلبلان چمن آسوده بهمرازی گل — در قفس نالهٔ مرغان گرفتار همان
قصهٔ ما و تو افسانهٔ هر کوی شده — عشق را با دل سودازده بازار همان
شاهی ار وصل نیابی بمنت هجران خوش باش — گل همانست درین باغچه و خار همان

در سجود آیم چو بینم قبلهٔ دیدار تو
رخ نهم بر خاک کان محراب ابرو بنگرم

لیک پهلو میزند با ماه نو ابروی او
تا کیش با دیگران پهلو به پهلو بنگرم

هر کجا روی نکو یابم نشان آنجا روم
اندر آن صورت ترا بینم چو نیکو بنگرم

حد شاهی نیست بر خاک درت ره یافتن
من همان بهتر که از دور آن سر کو بنگرم

خوش آن شب کان پری رخسار و زلف پرشکن دیدم
بهار عارضش را سبزه بر گرد سمن دیدم

برین جان بلاکش کس نکرد ست آنکه من دیدم
از آن چشم سیاهت کس مبیناد آنچه من دیدم

غبار کوی او را ای شنو دم کحل بینایی
بحمد الله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم

نیاید خوشگوارم شربتی عیش درین بستان
که چون گل عاقبت بگریستم چندانکه خندیدم

مگو شاهی غمم دل با دهان او چرا گفتم
نیاز خویش کردم عرضه چون جای سخن دیدم

ای باد پرده زان گل نورسته باز کن
گو بر فروز لاله رخ و غنچه باز کن

سر پرده گوش زن مردو کی نگر | با هیچکس نگفت که افشای راز کن
زاهد که بر خرابی ما رشک می برد | یا رب ز گنج عافیتش بی نیاز کن
ای جام باده بر کف و ایمن ز محتسب | مینا عبیر میکند و در فراز کن
بوی بهار داغ کهن تازه می کند | مطرب همان ترانهٔ دلسوز ساز کن
ای از می فریب چو نرگس بخواب ناز | بگذشت روزگار خوشی چشم باز کن
شاهی چو پیر میکده میخواندت بعیش | خوش مرشدیست دست ارادت دراز کن

ما را غمیست از تو که گفتن نمیتوان | وز عشق حالتی که نهفتن نمیتوان
بسیار گفته شد سخن از نکتهای عقل | اسرار عشق مانده که گفتن نمی توان
جاروب آن ره از مژه کردی و گیسو و | چون کوی دوست رفتن و رفتن
ما را بهت غنچه وار ولی مانده غرق خون | بادی چو منت از تو که گفتن نمی تو
شاهی نثار راه تو دریست شاهوار | کان جز بسوزن مژه سفتن نمی توان

باده گلرنگست و ساقی یار و نوروز اینچنین
دیده روشن کن بروی مجلس افروز را

آفتابی بود چست سایه از ما بر گرفت
روزگار شد که می‌ترسیدم از روز [illegible]

همچو نای مطربم با ناله و درد جهان
همچو شمع مجلس ما گریه و سوز اینچنین

سینه مجروح شاهی و خدنگ ناز تو
آن دل صد پاره را هم تیر دلدوز اینچنین

بر طرف مه غالیه خم بخم است این
یا بر ورق لاله ز سنبل رقم است این

گفتی که فلان هم ز سگانست درین کوی
ای من سگ کوی تو چه لطف و کرم است این

عمر بسر این مرحله همدم و آخر
از بادیه عشق تو اول قدم است این

بی چاشنی غم نبود شربت راحت
می نوش که در کاسه دوران بهم است

شاهی که اسیر است بدان غمزه خونریز
خوش شو آن بخت که صید حرم است

تا خط تو بر طرف مه آورد شبیخون
ز دیده روانست همه نیم شبی خون

خطی است بخون گل سیراب نوشته
آن سبزه نورسته بر آن عارض گلگو

سنگی که زدی بر سر ما هیچ منت
لیلی بتکلف شکند کاسه مجنون

چندانکه زدم گریه برین شعله جانسوز
ساکن شود آتش ز درون آب ز بیرون

شاهی بهواداری آن نرگس پرجادوست
بگذشت همه عمر بافسانه و افسون

چشم تو خورده باده و من در خمار از آن
او غمزه کرد شوخی و من شرمسار از آن

بیمار عشق را ز مداوا چه فایده
فارغ شو ای طبیب که بگذشت کار از آن

چون دور لاله عهد جوانی گذشت و ماند
بر سینه داغهای کهن یادگار را

آغشته شد بخون شهیدان عشق خاک
وین گل نمونه ایست بهر نوبهار را

شاهی وفا مجوی ز اهل زمانه هیچ
چون کس نشان نداد درین روزگار را

چو کلک صنع چنین رفت بر صحیفه کن
مگیر خرده بر ارباب عشق و عیب مکن

خراش سینهٔ من باورت کجا آید
که ریش سینه اگر پشت خاری از ناخن

حدیث قد تو گفتن شرح ناید راست
ز باغ سدره نهالیست کوتهی سخن

خیال خال تو آسایش دلست از من
بداغ تازه مداوا کنند ریش کهن

بپای خم سر خود گر نمی‌نهی شاهی
امید عیش مدار از جهان بی سر و بن

ای در درون خسته نشان خدنگ تو
جانم جراحت (از مژه) تیر خدنگ تو

لطف می‌نمایی و گر تیغ می‌زنی
گردن نهاده‌ام چو اسیران بچنگ

ما خود فتاده‌ایم ز ما بر مدار دل
ای خاکسار گشته سر ما بسنگ تو

ای تازه گل که رشک بهارست عارضت
خالی مباد این چمن از آب و رنگ تو

شاهی ز ننگ بود که نامت نبرد یار
آری حجاب راه تو شد نام و ننگ

ای باد صبحدم خبر یار ما بگو
یا بلبل از شمایل سرو چمن بگو

اندوه بلبلان حزین بین ای صبا | در نوبهار با گل و با نسترن بگو
لعل تو الطاف عیسیست در نفس | من مرده‌ام از برای خدا یک سخن بگو
چون عشق از بن سر و دهان پرده برگرفت | گو خاص و عام بشنو و گو مرد و زن
شاهی بلا و محنت جانان بگو بغیر | گر مرد عشقی این همه با خویشتن بگو

رخ تو رشک مه و آفتاب شد سر دو | بخنده لعل تو نقل شراب شد سر دو
چو دور شد لب و چشم تو نیم مست نظر | ز دیده و دلم آرام و خواب شد سر دو
ز بس که سیل دمادم ز دل بدیده گذشت | ببین که خانه چشمم خراب شد سر دو
متاع صبر و سلامت که داشتم زین پیش | فدای نغمهٔ چنگ و رباب شد سر دو
دل شکسته و جانی که بود شاهی را | درون سلاسل پرپیچ و تاب شد سر دو

عیسی دمیست یار و دلم ناتوان او | آن آنکه درد خویش ندارم نهان ازو

بر ره چو دید چهرهٔ زرد مرا بگفت / تا چند دردسر کشد این آستان از او

عاشق که دم زند ز وفا خون بریزدش / ور جان کشد بر تو برنجی بجان از او

قمری ز بس که ناله و فریاد کرد دوش / تا صبحدم بخواب نشد باغبان از او

دلبر شکست عهد و ز یاران بتافت روی / ما را بهیچ روی نبود این گمان از او

وقتی نیاز جانب گل تکیه گاه داشت / بلبل که یاد می‌بکند باغبان از او

شاهی که بی تو سوخت به چمن داغ بر دلش / خود سالها رود که نپرسی نشان از او

ما حق شناس پیر مغانیم در دیر او / غافل نه‌ایم یک نفس از ذکر خیر او

می خور ز غم دهر که خون تو میخورند / کیوان ز دور ره و ز دور سیر او

ساقی بیا که ملک سلیمان بباد رفت / خالی فضای دشت و در از وحش و طیر او

کس تهمت دویی ننهند آفتاب را / ای دل بدوز دیده ز غیرت ز غیر او

شاهی ز پیر میکده بستان پیاله / سرمست بگذر از در دیرینه دیر او

ای دیده بسی فتنه ز بالای تو دیده ۴۲ صد گونه بلا از سر زلف تو کشیده

تا اشک غبار از ره او باز نشاند بسیار دویده‌ست و بگردش نرسیده

دیوانه شده عقل در اندم که بشوخی لعل تو فسون خوانده و خط تو دمیده

با این همه شیرینی و لطفیست نی قند پشت از تحیر سر انگشت گزیده

زان گونه که قندیل فروزند بمحراب دل سوخت دران طاق دو ابروی خمیده

با سیل دو چشمم چه بود قصهٔ طوفان از دیده بسی فرق بود تا بشنیده

شاهی هوسیت بود حدیثی ز دهانش افسوس که رفتی ز جهان هیچ ندیده

ای بهر قتل ما زده برابروان کره بکشا بخنده آن لب و زاران کره

سوسن که با دهان تو از غنچه لاف زد از خجلتش فتاده نکر بر زبان کره

مشاطه را ز طرهٔ او دست کوته است جعد بنفشه را ز ند باغبان کره

چون گل زری که هست بمی گردی پاد به زانکه غنچه وار زنی بر میان کره

شبها چو چنگ ناله شبانی ز زلف تو | زانکش فتاده است بر رگهای جان گره

ای گل تو بی سر رفته وصالی مانن | ما زانده و میان تو خیالی مانن

دل همچو زمن از مویه چو مویی گشته | تن رنجور من از ناله چو نالی مانن

تمنای دهان تو همه عمر گذشت | از تو ما را هست همین فکر محالی مانن

لعلت از گوهر کامت نشانی مانده | رویت از نسخهٔ ماهیت مثالی مانن

رانده شاهی رخت اشک چو سرو هر دم | هر کجا از سم اسب تو هلالی مانن

ای که با طرهٔ پرچین و شکست آمده | چشم بد دور که آشفته و مست آمده

همچو گل رخت نفکنده مکن عزم سفر | بنشین چون ز ارباب نشست آمده

کرده نسبت بالاش طوبی هیهات | بروی خواجه که با همت پست آمده

دامن چون تو نگاری که آسانی هم | که بجز ناله بسیار بدست آمده بود

شاهی ز عمر ابد یافته بهره که تو — کشته آن دو لب باده پرست آمده

تا بسته سلسله مشکبو کرده — جانهای سد لانسبت بهر تار مو کرده

عمری گذشت و آن گره زلفم آرزوست — یا رب مباد در دل کس آرزو گره

زان دم نمیزنم چو صراحی ز خون دل — کز شوق گریه میشود دم در گلو گره

بستم خیال زلف کژت بر کنار چشم — جعد بنفشه راست بر اطراف جو گره

هر صبحدم که باد ز لعل تو دم زند — چون در درون غنچه شود تو بتو گره

در کار خویش صد گره از بخت دیده ام — تا دیده ام بر ابروی آن تندخو گره

شاهی بدوخت چاک دل از بند نیکوان — کایام زد بر رشته امید او گره

زهی از خطت رخ عنبر شکسته — قدت سرو را پشت بر چوب بسته

غبارست خطت نشسته بران لب — بلی خط یاقوت باشد نشسته

زخرمای وصل تو ذوقی نباشد | کسانی که از خار گردند خسته
دلم بسته شد در شکنهای زلفت | ازان روی گشتم چنین دل شکسته
تو جایی که باشی که باشند خوبان | ز خاشاک با گل نبندند دسته
درین باغ روزی که نارسته بودم | چو لاله نبودم ز داغ تو رسته
دل شاهی از زلف خوبان برآمد | چو آهوی از دام صیاد جسته

زهی عشقت آتش بجان در زده | خطت کار خلقی بهم بر زده
چه ما را بسنگ خما میزنی | قدح با حریفان دیگر زده
رخت تا نوشته خط سبز خویش | گل آتش در اوراق دفتر زده
چو من در خمار می لعل او | سبو را اگر دست بر سر زده
گره برده شاهی ز اقران شعر | چو با اوستادان برابر زده

۲۹۶

ساقیا لطفی بکن جامی بده — درد ما را یک دم آرامی بده
می کنم عرض نیاز پیش تو — گر جوابی نیست دشنامی بده
سر فدای تیغ تست ای جان بیا — قصهٔ ما را سرانجامی بده
ما جدا دوریم از بزمت آخر گهی — نامه بنویس و پیغامی بده
چند سوزی شاهی دلخسته را — گاه گاهش وعدهٔ جامی بده

ماییم دلی ز دست رفته — در پای فتاده پست رفته
در کوی تو پارسا رسیده — از شوق تو بت‌پرست رفته
زافتاده دل مست چه خیزد — قلبی بهزار دست رفته
ماییم ز دست دل در آن کوی — هشیار رسیده مست رفته
امید قرار نیست شاهی — از صبر دلی که هست رفته

منم با درد و هم زانو نشسته | ز ملک عافیت یکسو نشسته
کجا رفت آنکه می‌گفتیم شبها | غم دل با تو رو در رو نشسته
درون دل خیال قامت راست | مرا تیریست در پهلو نشسته
منم پیوسته در سودای زلفت | ز غم سر بر سر زانو نشسته
مرا گفتی بر این در کیست شاهی | غباری بر سر آن کو نشسته

من از خاک درت رفتم متاع عمر را غارت ده | گرانی می‌برد دم از کویت رقیبم را اشارت ده
مرا از سیل محنت خانه ویران گشت در کویت | زمانه کو اساس خصم را ساز عمارت ده
بیمار دو چشم کافرت ملک دل و دینها | که گفت آن ترک تیرانداز را تعلیم غارت ده
بتعظیم وصالش چون بگشتی سرفراز ای دل | بعجز و نامرادی روی در کنج حقارت ده
سر فریاد بلبل نیست آن گلبرگ رعنا را | چه سود این گفت و گو شاهی و ترک عبارت ده

ای ز عشقت عالمی رو در آوارگی | دیدمت یکبار ازان شد کار دل یکبارگی
مونسم شبهای تنهایی بجز اندوه تو نیست | چون بود حال کسی کش غم کند غمخوارگی
ای طبیب دردمندان رحمتی ما که من | چاره‌ای دیگر نمی‌دانم بجز بیچارگی
کس نشانی زو نمی‌گوید که در اول نگاه | می‌شود حیران رویش دیدهٔ نظارگی
شاهی از کویش برو یا احتمال جور کن | چاره در کوی بتان صبر است یا آوارگی

ای بی‌خبر از سوز دل و داغ نهانی | ما قصهٔ خود با تو نگفتیم تو دانی
دل می‌نگرد در روی تو جان می‌رود از دست | داریم ازین گونه بسی دل نگرانی
ای شمع که ما را به سخن شیفته کردی | پروانهٔ خود را مکش از چرب زبانی
ما حال دل از گریه بجایی نرسانیم | باشد که تو ای ناله بجایی برسانی
عمریست که با عارض تو شمع بدعوی است | وقتیست که او را پی کاری بنشانی
چون غنچه ز خوناب درون لب بگشادم | افسوس که بر باد شد ایام جوانی

چون دفتر گل سراسر از کفته شاهی | مرحبا ورقی باز کنی خون نگانی

اگر زلف تو خم در خم نبودی | مرا حالی چنین درهم نبودی
غمی دارم ز دوریت یادگاری | بلا بودی اگر این هم نبودی
کجا رفت آنکه در خلوتگه راز | بجز ما و تو کس محرم نبودی
غم از جور رقیبانست در عشق | اگر از یار بودی غم نبودی
رهایی جستی از بند تو شاهی | بنای عشق اگر محکم نبودی

ای دل از بی‌بصری کوی ارادت کردی | گوی توفیق ز میدان سعادت بردی
هر سیه نامه که بیمار شد از چشم خوشت | نشنیدم که نامش بعیادت بردی
دلبری شیوه و بیگانه شدن عادت تست | دل عشاق بدین شیوه عادت کردی
زد خوبی تو می باخته از کم بازی | تا به منصوبه نبودی که زیادت کردی

پیش ابروی بتان جمله قضا کن شاهی | اهم | روزگاری که بمحراب عبادت بردی

عیدست و نوبهار و جهان را جوانیی | هر مرغ را بوصل گلی شادمانیی

خلقی ز عید خرم و از نوبهار هم | ما و فراق یاری و اندوه جانیی

همچون هلال عید شدم زار و ناتوان | روزی ندیدم از مه خود مهربانیی

شاهی ز سوز هجر تو شد روشناس دهر | داغ سگان بود ز برای نشانیی

ای که در بزم طرب جام دمادم میزنی | خون دل ناخورده خنده از عاشقی دم میزنی

باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که | میرود چون دور گل تا چشم بر هم میزنی

ضایع آن نازی که بر اهل تنعم میکنی | حیف از آن تیری که بر دلهای پرغم میزنی

میگشایی طره و دلها بغارت میبری | می‌نمایی چهره و عالم بآتش میزنی

میکنی محروم ازین در شاهی درمانده را | دست زور بر سینهٔ یاران محرم میزنی

دلا از مردمی بویی نداری | اگر سودای دلجویی نداری
حرامت باد عمر از موسم گل | حریفی و لب جویی نداری
چو عنبر لاف زلفش تا کی ای مشک | گزین معنی تو هم بویی نداری
تو خوش باش ای ملامت گو که چون من | دل اندر دست بدخویی نداری
بتیغ عشق شاهی را میازار | کزو بهتر دعاگویی نداری

دلا از نرگس مستانه که پرسی | سر خواب خوش افسانه که پرسی
اسیر سلسلهٔ تست عالمی لیکن | تو حالت دل دیوانه که پرسی
مگو که یار دگر خانه ساخت در دل تو | کدام یار چه دل خانه که پرسی
تو کنج چینی و اهل نیاز منتظرند | که ره بکلبهٔ ویرانه که پرسی
نه حد ماست تمنای بزم شاهی را | سخن ز ساغر و پیمانه که پرسی

دلا تا ذوق هجران در نیابی | ز باغ وصل جانان بر نیابی
وگر در راه جانان سر نباری | تمنای دل از دلبر نیابی
برغم من مکش بر دیگران تیغ | که چون من کشتهٔ دیگر نیابی
هوس داری چو شمع از سوز لیکن | گر این سر رشته یابی سر نیابی
متاب از کوی جانان روی شاهی | اگر یابی مرادی ور نیابی

دولت وصلش میسر کی شود بی جست و جوی | گر وصال کعبه میجویی سخن در راه کوی
از فغان زار می‌گشتند رفیقان دردمند | وز دل بیمار می‌گشتند طبیبان چاره جو
جویها پیدا شده بر رویم از سیلاب اشک | ای نکویت آب روی دردمندان آب
باغ کو عشرت که مرغان فارغ البال شوند | ما گرفتاران زندان قفس گردیم خو
یار اگر برگشت شاهی در وفا یکروی باش | کاندرین بستان بر انهند رعنایان دو روی

زهی روی تو روشن آفتابی — خطت بر لاله از سنبل نقابی

خیالت را که میدیدم وان زلف — تو پنداری خیالی بود و خوابی

شراب عاشقی تا نوش کردم — بآسایش نخوردم دیگر آبی

غم و زلف و رخت را شرح دادن — شب باید دراز و ماهتابی

شبی در کلبهٔ تاریک شاهی — قدم نه همچو گنج در خرابی

گر دل بغم عشق گرفتار نیابی — در خیل سگان گر او بار نیابی

گر باز شکافی دل صد پارهٔ ما را — صد داغ بلا بینی و آزار نیابی

ور همچو صبا عرصهٔ آفاق بگردی — در روضهٔ او یک گل بیخار نیابی

عشقت بسوی دوست چو عنان میکشد ای دل — بشتاب که لایقتر ازین کار نیابی

دریاب دمی شاهی دلخستهٔ خود را — ترسم که بجوئیش و دگر بار نیابی

با اهل وفا زهر چه داری / جز جور و جفا دگر چه داری

کمی ستم فراق سهلست / بسم الله ازین بتر چه داری

بردی دل و دین بچشم جادو / با چشم هنوز زر چه داری

ای پیک دیار آشنایی / از غایب من خبر چه داری

خوش باش بعیب خویش شاهی / تو خود بجز این هنر چه داری

تا گشادی دو زلف عنبرسای / باد شد عود سوز و نافه گشای

جای ما کوی تست جور مکن / که به تنهائی رویم از جای

بتماشا چو سرو قامت یار / بر لب جوی شد قدح پیمای

نرگس مست را فگند از چشم / چمن آرا ز ساقیان بزم آرای

سخن از زلف او مگو شاهی / تا نیفتد سراسر اندر پای

چه حالتست که از حال من نمی‌پرسی	سخن چه رفت که از من سخن نمی‌پرسی

سرود ماست به هر مجلس نمی‌شنوی	حدیث ماست به هر انجمن نمی‌پرسی

خیال آن قد و رخسار می‌بری هیهات	که از شمایل سرو و سمن نمی‌پرسی

به پرسش همه کس را همی رسد فریاد	فغان که هیچ ز فریاد من نمی‌پرسی

ز کنج غم به تماشا نشین سرو دشاهی	تو بلبل قفسی از چمن نمی‌پرسی

لب شیرین شکرخند داری	ز خوبی هرچه میگویند داری

چه باشد گر گدای خویشتن را	به دشنامی ز خود خرسند داری

مفشان زلف را بهر دل من	که آنجا مبتلای چند داری

چه شیرینست یارب آن نی قند	بسودای که دل دربند داری

چو دل در بند خوبانست شاهی	چه سود از گوش سوی پند داری

مرا دلیست بران زلف تابداری یکی | مرا سریست بدان خاک رهگذاری یکی

ز لوح خاطر عاطر غبار غیر بشوی | که شرط عشق بود دل یکی و یار یکی

بخند بر همه خوبان که نوبهار ترا | هنوز گل نشکفتست از هزار یکی

غمین مباش گر از دل قرار شد شاهی | که کارهای جهان نیست برقرار یکی

مرا اگر تو ببینی و رو بگردانی | دلم چگونه ازین آرزو بگردانی

بدوستی که بگردانم از وفای تو سر | اگر بخاک سرم را چو گو بگردانی

مرا بسلسلهٔ زلف چون کشی در بند | بجرم عاشقیم کو بکو بگردانی

ز دوست گر همه تیغ بلا رسد ای دل | طریق عشق نباشد که رو بگردانی

سیاه نامه شدی شاهی از سخن آن به | که بعد ازین ورق از گفتگو بگردانی

زلف چو بر عارض مهوش نهی | داغ برین جان بلاکش نهی

دل که ز عشاق پریشان تری　　در شکن زلف مشوش نهی

خط و رخت مایهٔ دیوانگیست　　راست چو عنبر که بر آتش نهی

گر دل خوش میطلبی عاقبت　　گوش که دل بر خوش و ناخوش نهی

شاهی اگر هست ولی زینهار　　دیده به خوبان پری وش نهی

چه شوخیست که در چشم پرفتن داری　　چه شیوه ایست که در زلف پرشکن داری

تو ای رقیب چه میخواهی از من بیدل　　که از میان همه قصد جان من داری

حدیث خسرو و شیرین بدور تو کم شد　　که عاشقان بلاکش چو کوهکن داری

تو خون گرفته چه آیی بکوی او مردم　　مگر چو من هوس خون خویشتن داری

ببرد شیوهٔ چشمت توان و دل ز شاهی　　هنوز تا تو درین شیوه ها چه فن چه

دران کوش من بعد شاهی بدر　　که روز قسمت ازان خوان خوری

گرت نیم نانی چو افتد بدست | برغبت تر از مرغ بریان خوری
نه زانسان که هر چند معده ورست | ز افراط شهوت دو چندان خوری
ز بسیار خوردن شوی مرده دل | گر اندک خوری گر غم جان خوری
چو شد ز امتلا طبع ناپا ز کار | بود زهر اگر آب حیوان خوری
چو عیسی بقرص بپا ز از فلک | که خر باشی ار دمک پالان خوری
بپای خود ت رفت باید بگور | چو بر اشتهای کسان نان خوری

شبی با صراحی همی گفت شمع | که ای هر شبی مجلس آرای دوست
ترا با چنین قد پیش درخت | سجود دمادم کو از چه روست
صراحی مه و گفت نشنیده | تواضع ز گردن فرازان نکوست

در جمع ماه رویان هم صحبتیست ما را | اسباب خرمی را صد گونه ساز کرده

از باده‌های وصالش هر کس گرفته جامی — چون دور ما رسید آهنگ ناز کرده
لب بر لبش چو ساغر خلقی بکام و ساقی — از دور چون صراحی گردن دراز کر

دندان و لب تو هر دو باهم — دارند همیشه راز پنهان
من بعد کمین کنم لبت را — باشد که بگیرمش بدندان

دلا زین بس چو عنقا عزلتی جوی — که زال دهر بد مهر است و شوخی
کسی را مرغ زیرک خوان درین باغ — که ننشیند کلاغش بر کلوخی

از سبزه و لاله نقشبندان بهار — شنجرف بر آمیخته اند از زنگار
در آب روان شکوفه انداخته عکس — چون انجم و ثابت و سپهر و سیار

۴۶

شادم که ز من بر دل کس باری نیست
کس را ز من و کار من آزاری نیست

گر نیک شمارند و گرم بد گویند
با نیک و بد هیچ کسم کاری نیست

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد
لاله همه خون دیده در دامن کرد

گل جیب قبای ارغوانی بدرید
قمری نمد سیاه در گردن کرد

ای آتش سودای تو در سر جانی
بشنو سخن دلشده حیرانی

از خواجه سرا که افسوس بود
پهلوی خیابان گلی چنین ریحانی

مایم حریم انس را خاک شده
در کوی تو پابسته اخلاص شده

کامی محیط جنبش غواص شده
با نامه عمر گشته زر خاص شده

ای عشق دگر روی بما آوردی
با دل حق دوستی بجای آوردی

ای شعله آه خانه روشن کردی
ای عمر تو خوش آمدی صفا آوردی

را.

راحت طلبی مداده دبر پا ز
آزرده مشو در طلب نعمت و ناز

لعل و زر و گل چه بود ده روز بقا
خوش سرو تهی دست خوشا عمر دراز

در حلقهٔ عشق ره نیابد هر کس | این گوشه مقام عارفان آمد و بس

کفشی که رسم در سر زلفش هوس

زنار نبسته درین حلقه مرس

بسم الله الرحمن الرحیم

بتاریخ ۲۵ شهر ربیع الاول ۱۳۱۲ بحکم جناب شریعتمدار حجة الاسلام نجم الدین
المؤید سید الدین الحیدری ظله العالی این کتاب را از شیخ مظفر حسین صاحب قیمت کرده خریدم
اقل الانام محمد حسین الحسینی المتخلص بکاشف

قیمت ۲۰۰۰ ریال
بکتابخانه درآمد

